

مکتبہ اسلامیہ
کراچی



MSS 173

کوه را جان تو آنکست
آتش از شوق داغ بر دل ماند
همه سیر بر خط قضای تو تواند
هر چه آن در شیب و در کجاست
موج کز بریت بر آیه غمت
منقصر بر آستین جان چرا
که ز موج در خور و بر سیم
من تا می گوهری نایاب
کز من جز که سینه ایید
کز لب سینه ام فتاده بجا
کز چمن سیر کینه کردم
یو درین نامرید بیهوش
حسن خورشید و ماهی خورشید
با وجود این کناه کارها
کز آنکه بر لبست اعتماد همه
تو گویی و بی نوای توام
بلک با بر کد ایتم و رود

از تو بازی گریش دل شکست
آب پای من بر در گل ماند
سیر طالب رضای تو تواند
تو محیطی و دیگران موج است
بحر کزیت موج هم غم ام
بی سبالت هم نقش بر آب
که باد و هوا شود در سیم
آشتی افکند دام درین آب
از تو غیر از کرم سینه ایید
چون ترا بجز لطف هست چها
نامه خویش را سیر کردم
کرم خویش بن کناه مباین
تو من زور حشر منفعلم
از تو دارم ایست و ایرها
ای مراد من و مراد همه
بادش ای و من کدای توام
اشک سبخی و چهره ام زرد

بسم الله الرحمن الرحيم

ای وجود تو اصل هر موجود	هستی و بودی تو ای وجود
عیان هر لب در پست توئی	همه سچ اند هر چه هست توئی
نقش بندگی صیغه ازلی	وجود کریم لم یسزل
نه زال اله از هدایت تو	نه ابد واقف از نهایت تو
ورق نوشته میخواست	سخن ناشنیده میداد
پیش تو طایران قدوسی	بهر یک نه بر زمین بودی
روی ماسوی شست از همه	سوی ماروی شست از همه
در سجودیم رو بدر کوه	پاز سر کرده ایم در حره تو
کعبه سندان بر ستانه تو	افت این ره بسوختی خانه تو
صبح را با شفق در آمیزد	آب و آتش هم در آمیزی
زلف شب را نقاب روز	مهر و مهر را جهان فروز
فلک از ماه چهره مهر فروز	واغما دلد از غمت فروز
کرد گوشت زین بحال شست	لشت و ربای بندگان تو شست
بجز از هیت تو آب شده	غرق در بای اضطراب شده

انگه بگذشت از سپهر برین / سایه او بگرفت در زمین
میگفتا خوانده عسل و دین خواند / لوح عسلیم خود چسب خواند
دلمت او هست نور چیل ریل / طالع پل از برکت میوه بعد از فل
او که با مهر سر بود چرخ بود / در کبودی حسیخ مهر نمود

چشمه که حکم بن از / نگر در جانب من از سرناز

در ره مهر که سر نهستم یوفا / پانهد بر سرم ز راه جفا

چند بیدادیم از مهر کس / ای کس بیگانه بدادرش

منه با مال عام و خاص شوم / دست من گیر تا خلاص شوم

همچو که بگذرد ز مهر / رو بسوی تو اورم ز مهر

زلف خوبان مهرم دارد / لعل لبان در آتشم دارد

سوی تو دکن ز رخ نیاز / بحقیقت رسان مزاج مرا

از میان چون در آید / روز چشم بدین کنه مسوز

ای دوای درون خسته دلان
سایه اش که هر عالم سوز
بنده را خسروی می گردان
چون زبان داده میام بخش

هر سینه شکسته دلان
تغ کین تیر می کشد هر روز
حسن نظم مرا حسن گردان
در میان سخن بیایم بخش

آب جوی زبان مرا

تاب ده کوهری بنیان مرا

تاروم درفش نجو کلام

سرای بی علیہ السلام

آتش در روی خدا طلایی

مطلب حسنه محمدی عربی

زانکه مقصود این منش است

ملک مقصود از منش است

شاه ایوان مکر و مشرب

ماه تابان مستغرق و معرب

شرف کوهری بی آدم

بنشرف است در همه عالم

شهرزاری که خیل اوست همه

عرش و کرب طفیل اوست همه

گوئی او مقصد است او مقصود

او محنت است او محمود

بچه افتاب را بر تافت

بیک انگشت قرص بر لب تافت

بر کبی ره نورد کرد و دل
نمودنش برای سحر و جادو
بر فلک سحر و برق کرم و غی
همچو کلکون شک در یکدم
همچو غیری اندر عالم و دیش
حجر آور و پایت برین
بشد لیسان نجس و فلک
در همانم ز بردن پای سپهر
قرب اور هفت م م دنا
بجای سحر و دیده پدید
بعد از این بر کجاست همت
که درین نیستان سیاهی
تو را بر این درین
باید الله احترام
و او دین خاک در کوفه
عج و ایندهای کجاست
سید یا ترا حوا

بر زمین و بن بر فلک و ط
رفت یک لحظه تا نوبت ازین
در هوا سحر و امر نرم روی
زده بدن هفت برده
تا نکه کرده رسیدن
لرزه است و در زمین رفتن
جن و انس و آب و ملک
تیر نکند نیست هیچ و حجب هر
قاب قوسین کشت او را
شد مشرف مدولت و دنا
که بکشش حرم هست
وز کرم حمید را خلاصی
بمنده را اما و ملک
در حق واجب اهتمام
سرم خاک تا دیره نو
همه عالم فدای کبر
سید یا ترا حوا

مهرشانم چو ساختند رسد ز افتاب قیامم تکمیل دراز
بکه بود اینک به ختم بختار وقتار بنا عذاب البیت
آتش از خون من چو فروزه ملک و وزخ ز نایب میسوزد
لنهم بخش طاعنم بپذیر که همین دارم از قلیل و کثیر

در شب تیره چون دهم جارا همراهم کن چو بر آید امانا
عاقبت یکسره چو نماند بندید مرا بچو و نبویند
طیادی نصیب کن بامن که ندانم که آن نویی نامن

محیرم را در لطف ده ساعت بزم را شتاب جامی ده
ابنبار اشرف بنود برو خود تو ایضاً کنان بسیرت

کمرانی که راه خست خفته در فعل اول شتاب زدند
لاجرم در زینت کبریا کی تواند فلست در صفت در صفت
زیر کبوس آن چو تو باده شرف معراج را جمال الله
آن خوش آنز که حیرت آید سولش اندر آسمان زمین

هر که شایسته حق کند
دست نکشت او کلیدی
دوست و افتخار آن فغان
ناخفت مهر کوهرش صند
بهر این کشتن جلال
بوسه زان رسول خدا
چون دگر این عزم بکند
بدان در نسب برابریم
که هر خصم را بد کرد
هر کسی روز رزم زرخشد
از دم تنویر بخشش درم است
همه بر آفتاب او باد

نخه خویش را کند ز رخ
در حربه بان کلید شود
رشته کفر را شدن مغر
رنگ صحای آن درخت است
کل این باغ رنگ آن علی
چون سوال از خدا بد
دو پر کوهر یک در آن
بدان در دست برابریم
که هر خویش را بد کرد
شاه دین روز رزم زرخشد
که کسی فدای کشت گرم است
همیشه شامان کدای او باد

کوهر فقه و دمان سخن است
که نمودی سخن چه گفتی
بهر کسی کسی چه دهستی
این سخن کرد در میان بودی

چو هر چرخ زمان سخن است
در معنی حکویه سخن گفتی
را گفتن کجاست توانستی
آدمی شنیدی زبان بودی

هستانی و بر تو اند
چار بار تو در دست من
چار طوطی بر پای تو
من سبک و فانی اینان
گر یکی بود نام او بود
دو همسایه نام او بود
سیمین بود جامع است
چارین مرتضی علی باش
رحمت از دی ایشان
ای هلالی کو تو لغت علی
سند و گشت سبب هلال
بر فلک غلغل هلال تو باد
نسبت من کنی به هلال

در درباری هر چه است علی
اسد اند سرور علی
ساقی سبک کمر است

هر شوی و می شود
هر یکی شاه چار باش
چار باغ فراخی کلش خود
حشمت من برای ایشان
صاحب عهد بود هر یک
علی از کوه در جود
معدن اسلم نام او عثمان
کوفتغ کرد اسلمش
نیز مزبوح پسر ایشان
شیردان جمله سوار
بلبل باغ دین
آسمان بنزل بلال
جلالی حشمت منم و سنا

جانشین مهر است علی
شاه مردان علی طالب
زیر دستش همه بر دست

هرگز نه سخن سخن بود
 همسجو در پشاور در کرد
 عالم از در لطفم سرگرد
 راز دار نو و کهن بودند
 بر زخمیت نثار استانی
 لطف جاویدار استانی

در غم از روی فصل با
 که لغات نه است لیل و نهار
 چند نامی از اهل طبع در
 مجبوس خند و ابرسمنی
 گفت کوی سخن در می کرد
 دعوی بکنت بر روی کرد
 نکته دانی که دست معرفتی
 خواست تا غنچه را است
 گفت در غنچه کل و قوا
 کسب جبر بر سر شفق است
 و بگری گفت مهر قوت و
 کشته فیروزه حقه با قوت
 من بنم از روی طبع کفتم
 جانب عبده غنی و دیم کفتم
 در غنچه کل و قوا
 همه استند آفرین بسیار
 در فن شعر چون سخن گوید
 کوی طاعت فرین با و
 بود شخصی مشنوی شهو
 همه سخن شمعین کرد
 لکین غنچه نعل نور زده
 گفت آری اگر چه بی بدل
 شمعین سخن این عمل

سخن خوش صحبت جانان
نکست دانی که درین است
گر سخن ز آسمان شود
گر بدی کوهری در این سخن
سخت است این سخن درین چه
نه سخن از دهن برول آید
دو جهان را در و تروست
کتاب صنع دانت میل سخن
اجی سرور سخن ز رو آید
اجی تلم سغی زبان بشا
دانی از سفیدی و سیاهی
گرچه از تن من تلم شده
تو گفتار بهر شکری
چو نازک مهال دیگر نیست
ملک مستی از آن نیست
شاه مستی تو می علم
باو کن شعر آفرین نهرا

هم یسوی کول این سخن است
سخن جند در سخن گفت
پس سخن از بند کبود آید
اوسرود آمدی سخن
بلک طشیر همنه بر فلک
سخن از کس نگوید آید
بنکر کان و حرف سخن
کرد لوح و تلم طفل سخن
زبان تلم حکایت سخن
حقه مشک را دهن بش
در سیاهی و آینه خضر رهای
سخن و جهان تلم شده
تو تلم منبتی که مشکری
همه آنکس تنها را برایت
اجی تلم روز است نیک علی
شوی ملک سخن تلم بود
نکست دانی که درین است

این سحر و جادو را در
خیمه آرایش عروس مکن
نخستین امانی و عروسی
سپیدی اما و اگر عروس سری
خستین زنی عروسی که نظر
پسرها که سرب را
کس نیست اند که در جبهه
چین زلف است بر روی
تار کا کل ز ناز کسویه
روی کلکونه کرد و آب کنم
مرنه ننگ است خسته و
نه به عاریت حب کار لایه
بار دیگر بنین رو چید
قصه است و رسا کرد
روی در بهت هم آن کردم
ای که بمن سر سخن داری
ساعتی که سخن خوش ببارد

بو محب بنون و مومن و سر
گفت کوی کن رو بوس
رسم او شیر خا کبوی نیست
برون نیست کنم را بدی
غیت جز عشق نازد پس
قامت جامه زیب عشقت
قامت دختر است یار
چشم من دست زیب روی
خند از آن و موی کموت
روی کلکون خوش است
و همه عاریت طاق ابرو
عاریت چون برفت عارند
که با خود استان شاد و گدا
حال خوشش اعین کرد
شاه در خوش نام آن کرد
گفت کوی نو و کهن داری
مستمع باش و پیش مهر

مدتی چون مذاق شد مرند
نشد کینه سخن غزل
غبت اور از شبنوی خری
در سخن پنج کینج می باد
آنکه لطف غم غزل نو گفت
آنکه جان بخشید از سخن جوج
آنکه از جگر کز روح برق
آنکه آتش وطن کین جوشور
فی تامل از ان میال حستم
باز وی منکر افوی کردم
گفتم از هر چه مرزبان
عشق از هر نو و کهن بهتر
مگاه میکرد خطرم بی تو
که باز شوق میزد و میزد
کو میباید طبع من را تو
نما که آمدند از عالم غیب
خود ندانی که کشت کمر پیروز

مست شبنوی را به غزل
شکر بای که لطف من غزل
در ره بازی روی افوی
نه ز ابیات پنج می باید
مست شبنوی را بود کوه
کی شود جان بر از کلام
کی ز سیل میا کرد و
شری کر ماور سحر
ست مل میان خودستم
روی در کمر شبنوی
سخن عشق در میان
سخن او بر لب من
مچمی شبنوی جانب لیلی
مهر شیرین و خمر و شراب
شرح غدا و حیات
کیهین لب لوتیا کز غیب
هست پنج و مانع اسود

دختران در پیش
بهر دل داغ است نیامی و ا
بارش کوی عشق و فدا
ایست از زده از جفای حبیب
نیکو میگفت زانکه روزی چند
کرده محنت ترک محبت عشق
عاشقی کرده محنت انگیز است
نمایم سر و خا میخ با
از وجود به ان صورت خوب
از کمال کرم و دای
بهو آهی چنین دلاری
سوی مانعی که زلفت در
هست به مانع و طمع سبیل
طریقه تیرانکه روی کل کل
لا اله الا الله که اش و عی
سرور روی جو خض جالو
هر دفعه چهار نوبت است

بر خلافت طریقه عابد خلیل
نه بجان اش فراقی داشت
در سر پرده سرور است
جانش آسوده از بلای رقت
بود در کجای محنت سحر
بود در خاطرش محبت عشق
محنت او محبت امیر است
که بخوبی هست منی باشد
باشد او را کمال سیرت
نه ز عین ستم جفاکاری
میزد از شو و طرف کما
که نشان از بهشت داد
این که حلقه حلقه آن کل کل
ظاهر از حلقه عی سبیل
گرچه خالیست در حین عی
علم سببه در هولو کرده
نصف نایب است برگرد

با دین و کار و
کوشش کن این بنده
بشنو از من حکایت غرا
بگر خلویت رای فکر است این
آمد و رفت هم جلود کوی
خبرت بول فطرت نمی خوا
همیشه از سعادت نظر است
یارب این بخت را اگر می کن
تا ز صاحب لایق خبر یابد

بکسی که در این دنیا
چه دینی نام خستیده
چه دینی شرح امین و
فکر همت یکن که بگر است این
تا معین صفت و در کوی
لفظ تی و کرمی خود
فطرت کشته کمبیا اثر است
یکی از نامهای نامی
شرف العفات دریا

سخن آرای این حدیث کهن
که ازین پیش بود در دنیا
ازین فتنه عالم آرا
الم روز کار دین بسی
بود و در کوی پشته در مان
نمیش از عشق شمع جان بود
بس که میده شمع میل عشق نام

عجبین میکند بیان سخن
رسانت کوی و محنت اند
لیکته در قید عشق است
محنت عاشقی کشته بسی
کار سر ما و کرده و بنون
رک برک بسجود عشق بود
عشق می گفت در محل نام

بوی خوش از زین بزم گاه
سینل بزم شبنم جویم
چون ملک ریخته فکلام
شکل بروی آن خفته
چشمه آب زندگی لب او
بمانش نشان بزم نمود
انسان بزم و ان میان بزم
گویی شش خیال خود بود
بود وقت سخن شنوایی
مشکل هر که پیش او می
بسک در پیش نشست مایل
هر دشمن مغرور و خست
سنا گفت تحت این خوش می
گویی هست مشکل در دل
خست گفت ای کجاست
گفت آن روان بزم
گرفت بزم آن دوی کم و

همسجوز هرب داده بکها
کاکلی رفعت کند چشم
شکر آن میخسته بزم او
دو برزاع نو در بر سر
موج آن آب طوق غنچه او
جز سخن در میان بزم
جز خنیا می نمود و انهم
آن خست می خنیا بود
خوردانی بخت بر دار
اواز آن حل مشکل کردی
ماند در حیرت از شما بیل او
حیرتی آنچین که میانی
لب کنان تمام که بزم
مکن از من سوال آن مشکل
انکه هم حفت شد و طاق
کج تصور مکن که گفت
لک طاقند و زیاده می

کل چو شبنم بیست صبا
منظری داشت همچو خلدین
ماه و خورشید درش آن بود
زیر دیوارش از برای شط
ناکهای دید مکتبی چو شبت
طوف آن باغ چون مسیر
و ده مکتب که شکستین
اهل مکتب حسن و جمال
یکی اسروئی شد عیان کرد
یکی از شکست و قدرت و دان
همجو داشت آن یکبار
هر که در مکتب خجین خلدین
بود خیل آن هم مانی
طرف شه زاده حسن و داد
سروست می که تافتند
شوخی چشمی که تا نکه مسکرو
پیش آن چشم خواندناک

بر نوازا
خشی از شمع
آمد به و بیکدیگر
در و دیوار او
میل درویش و بی خطر
بوسه نانی درویش
سال شان که جمال و جمال
سرو و استم جان کرد
از اهل لام مهم و دان
همچو و لایق آن کرد
گفت الحمر لیدار حسن
سیر بر خیل حسن و دان
ماه روی که داشت بشاه
هر تهم عالمی هم بود
خانه مردمان سه مسکرو
سریه بقد و سنجه و حال

که در عین سوز و غم زلف
لکب او را کیست تا نطق

بهر که آن نو من خند و لب
کریمه آفت ز کرد می گفتی

چون دروش از آن سر ابل
همچو دوانه در میشت

لوح و کرسی کو اوه حال
این سیه روی آن سینه

دل ز شوق دو چشم در راه
که برون آمد ز دید رضاد

که جو کاغذ سفید کرده
این خم شد شکران ال

لب حشرت گرفت در دوا
تا کند سینه را شکاف و شکاف

آمد هم محو قاف کران
نعل و غنچه نعل نقطه نعل

حرف مبدی حرف غم می

هر که آن نو من خند و لب
کریمه آفت ز کرد می گفتی

چون دروش از آن سر ابل
همچو دوانه در میشت

لوح و کرسی کو اوه حال
این سیه روی آن سینه

دل ز شوق دو چشم در راه
که برون آمد ز دید رضاد

که جو کاغذ سفید کرده
این خم شد شکران ال

لب حشرت گرفت در دوا
تا کند سینه را شکاف و شکاف

آمد هم محو قاف کران
نعل و غنچه نعل نقطه نعل

حرف مبدی حرف غم می

گفت ماری چو لب آن است
شاه گفت که در کلام گستا
گفت هرگز نخوانده ام در
بهره از سواد نیست مرا
تا نخواهم بدل و مری
خانه بشم از سواد
بس که نشاء است و با
میل درویش از آن کی صد
دست بر سر مهر زار کرد
چون بهم حسن بلیق یار شود
خوبرویی چو هست دوست
کرجه درویش دوست نونی بود
لوح تسلیم بر کن مهر
ای باب خورده بین که آخر کار
این بود عشق و دوست نونی بود
عشقی چون در سن خود کند
در سبب است کار می نگریست

شاه را نخل و درختان
خوانده او بخت گویا
شکس نکذرانده ام
غیر خواندن مرا دوست مرا
دین را می سواد نور می
می سوادش عین دوست
خود است می دوست و با
گفت این کار و بار من
که درین عاشقی نخواهم
عشق عاشق کی هست
هر کس عاشق عاشق است
در رو عشق هر سمنونی بود
دین تسلیم پیش یار نهاد
سوی مکتب بود و جوادان
که کند او ستاد ارشاد
بش کند خجسته بر سر است
لیک نهان بهار می نگریست

چون که آنکه گفت مشرب
چون که آنکه گفت مشرب
شیراز و دودشید کرد
همه روی زمین شد
چون که آنکه گفت مشرب
چون که آنکه گفت مشرب
آسمان و فضاست از من
خارج از من نمیکند بادی
کوس مشرب نغمه کم دار
موی از بانک صبح لب بر
صباحم که در شب هر روز
شست دوران را پیش
سختی هر چه بپایند
آفتاب از فلک بود
مهر از رخ نیلگون
آتش موسوی بطور آمد
بطلبت طلبندی بوی

باشند و دودشید
کوهی مشرب در غایت
روزی نیست تار و درو
که شستم و گریخ کس
صدا بیکران و شب من
گرخونم هم شد ندی
که سیه پوش شد با من
آتش ای مرغ صبح فرا
ز آب شستم مگر که نم دارد
باشند از ناله ام فضا
دو شب در شب از غرور
طلعت شب کاسهای پر
ز آتش مهر دانه های پند
قطر بار خفت چش
بوی از آب شست
طلعت شب کاسهای پر
روی بود شب

بیت خواندن ز بهشت
او هم آواز می شنید
هر که از شوق کرمی کردی
که غنیمت درین دنیا
یاد یار و دیار خود کردم
چون خبری که آمد
که در آه کریم بی ادبیت
گفتی از هر طرف جگه
بود از آن نکته های طعنه
شاه را سختی بخود قبول
آری منست کار عاقل
شب جو آید ز بهشت
او گرفت ماند در تب

چون طعن لیلان بر می داد
بس بفریب در میان
صد هزاران بهانه آورد
در غریبی چون میادوسی
کره بر روزگار خود کردی
زود فانی غنیمت
آه از آن کریم چه گوشت
کردی از هر طرف رویت
غض او را قبول خاطر
خوش را نه بدین قبول
تا که بهشت بهر حال
شاه طعن لیلان شد
با درون شد برادرش

چون بهشت بهر حال
که دل نشین تر از مهر نیست
دل درویش در فغان آمد
بیره شد روزم از هر دو

بنام خون و کد کف کرد
 نغمه ای که با این خون شیرین
 کس نکند بغیرین بس
 هر که بر جوف او نهاد
 که هر که بر لوح او رسم سازد
 بعد ازین گفتاوی پیش خواند
 بهر قلم خون نکال کرد
 دال مسکینت حول الف محو
 شاه از وسع برمی آید
 سنا و درویش در دست می آید
 آه این بیت بران حکم کل
 هر زمان تنه بر آید
 شهسواران عشقه ها
 بهر شمشیری بر آید
 باز خون طلسم شب آید

هر که در دشت اثر می کرد
 گفت در دشتش شمشیر خواند
 نموب در کرسی و رست
 کم انگشت او برون از
 تنخ من دست او بستم
 سخت تو تریب نزدش خواند
 عاشق از شوق دست و پا کرد
 که یکی در پیش او کج و راست
 نرم نرمک باو سخن مسکینت
 تا از وعده ای ساس
 که بدای لبش و کس دل
 بی گناه خون عشتقان
 آفت عطلها و اسبها
 می سپارد جان بدین
 مستدامی سپرد او شد درویش

روزی که در دشت
 از دشتی که در دشت

نشته که صند ناز و عشق و مهر است
از کمر سپیان ناز و عشق و مهر است
هم کلج که مهر و مهر و مهر است
حلقه زلف خست زور و مهر است
بر میان جوهری و مهر است
قد بر افراخت بهر عجز و مهر است
حشمت در ویش و مهر است
نما که آن سرو ناز و مهر است
جون بدین جان و مهر است
دل و حاش در خطر و مهر است
و مبدم حاش و مهر است
شاه و مهر و مهر است
پیش او رفت گفت حال و مهر است
ساعتی با کدای خود و مهر است
جای درگاه خانه و مهر است
بهر که و مهر و مهر است
جشن و مهر و مهر است

نما که از خواست و مهر است
سرو و مهر و مهر است
هم قبا حشمت و مهر است
چین کا کل و مهر است
صد که و مهر است
سوی مکتب قدم و مهر است
کهرشان برای و مهر است
فتنه رفت و مهر است
کرد و مهر و مهر است
مست و مهر و مهر است
چین و مهر و مهر است
در و مهر و مهر است
در و مهر و مهر است
رفت و مهر و مهر است
آن و مهر و مهر است
حاکم و مهر و مهر است
هزار و مهر و مهر است

باید اوان که طفل امن مکتب
است این روز و برهم روز
اهل مکتب ز خواب جگند
ما قدر همجو روی جوانا
دل دروشن بهج از ازل شکفت
همه ستند باریت چه سود
یاری باید و نه مله اند
بودن زان را یکی اند
چون بسی مفارش درویش
که چهره او بر کردش امروز
آفتاب مراجه امیرش
بر دخواست صوحی از دوش
نه حرکتی که نشسته بود
نمود در گفت که که آمدش
شکستش آمد که عاشق نکلا
چشمش را بهر ماندن
گفت بی عجب خطا کردم

صفحه ۱۱
تلم زربلوی و شکر
نجایل سبق که بستند
همه جمع آمدند غریبا
هر دهم است زربلای مسکفت
سروین در کن نیست چه سود
عشر می آید و نمی ماند
که ز مادر بحسن او کم زان
گفت با او ز پستی راری جو
خست روز مرا استیاده
کینست بیرون خانه
بای می باب کرد و سر
وزنه نداشت حلیت خواب
شد ز گفت و شنید اوگاه
بکر است خاب در کن
غشقی کی رواست پس روشن
که با من بوالهوس و فکرم

چندی دوری دور میان بگذر
 زین حکایت هم خبر گفتند
 طفلی که آن جلد شوق نشد کرد
 سحر گستی پیش طفل کوید باز
 محبت طشت اوز نام افرو
 همه جای این فن نه پیدا شد
 کند کوایان ملاشش کرد
 در عشق خبر ملاشت
 حلال گرفت را بر ملاست

کار و روش از روی آن بگذر
 این سخن را بهم و کردند
 همچو طفلان بشک برده
 راز او را محبت کوید باز
 و آن جدا و میان غم افرو
 عیب جور امهانه پیدا شد
 ملاست علاشش کرد
 عاشقی کوچه ملاست
 جو غم غمت ملاست

هیچ جا در جهان حبیبی نیست
 مردمان حبيب منکونند
 تا کسی جان مان جهان
 شاد و سکندل رسی
 کار او را حشمت بود از آن

که بدین حال و قبی نیست
 در بر این مکتب میگویند
 در جهان از قبیله جان
 که زلف و شرف می
 کاست خشم او و جانی

عمر منم از این
شب که زبان برین
خواند همرا در آن حد خوش
قصه از دوش که درین
هفت شه از ادای آن
کو رسولی که از مرا جی شد
تا دگر قصه آن که نکند

نشانه مردم رسوایی طلب
بار دیگر جو فک از این
که جو میگفت با توان درون
بطرفی که گشت حال عین
سببه دل در فای آن
حال من هم گشت سارا
بند بندم ز هم بکنند

تا چون مهر از فلک سوزد
دل مهر و لب مرا ز خنده
بیش دروشن با محو کل
غیت بر دران بدروست
همیشه مان کدای دروشن
نام من و کدای من
سوی من که با من
مهر دروشن گشت پیش این

مهر شاه از درون سوزد
در عین که ز خنده
رفت در خست و هر چه
فخر و عین آن بدروست
در بناه غم را دروشن
می کد نام من و کدای من
هر دو گشت و کدای من
مهر دروشن گشت پیش این

نام تو را بر لب سینه چاک
 هر دم که روح پاک مالید
 هر دم که شایسته دل تنگ
 چشم دل بسینه تنگ
 سخن بیدار خاکستان بود
 گفت این آستان محترم
 هر که آورد بدین طریقه داد
 بر درگاه دیدش سکی
 تو انچه می خواهی از فیاض
 کلامش ای سرور و پادشاه
 رسانیده بسینه است هر که
 هست نو در خواست کلام
 آنچه حاجت بخون شکاف
 باز هم حیدر آردی
 هست شکل تو فلانی
 شب روان که قلب حله کردند
 گفت یا نموتی هستش فلان

دل بسج و سینه نمناک
 وز دل در دناک نالیدی
 که از آن آه سوختنی دل
 با دل از کسب طبع جناب
 آستان را بسج و سوخت
 سکه این کوی آهوی حرام
 بای و بر سر شرف داد
 سکه نکوم بلند تنگی
 خواب بر دم زیبا فیاض
 در وقت مهتر از پادشاه
 تو سکه کوی بار و من سکه تو
 کل سرخ آن گفت حنا
 سرخ بسج کلست خواجه
 خود و قناعت با سخاوت کردی
 که مرا بکشت در پیر مانی
 از به شش تا بر در پیر
 در نگه تو حمله و پیر

نقص مقرر و خوشی را
هر آزار خلق در شش
هر که سر نخه حشیش را
با وجود همه سینه مهر
حکم بر خاص و عام
سفاه را هرگز غایت مبار
حاصل قصه آنکه آن بد
همچو سگ تنه شد قصد
آن کد را چو راند از ورش
از سر راه نیز مانع شد
غیر از شش نماند هیچ
کرد و چاره چنین ندید
راز ما چون بروی و زان
بروه صد هزار عیب
شک که بر زوار بطلد
نور سحر در دل شست
یک شبی رو فقیر شاه

خنده هر که در شش را
شکل کز دم کز دست
نیش کز دم در آستین
میرزا را بود و شش
آختیار تمام بود
مدعی صحت خدای مبار
کشت وقت ز قصه درویش
تا از آن آستانه کز بد
ساعتی می شست بر راه
چرا که در شش حمل ضعیف
که در و شست بکوبی و شست
که کند شب بکوبی او
شب تا یک و لغز زنده
یکی از پروما می شست
در سیاه می ماند آفتاب
مصطفی هر چه شست در شب
رخ شش جهان شاه

سری که از کوه زحلان برآید
تختی که از وصال او هوا
گرمیم بدین بوسه فرود
شده چون گوشه کفر درازی
گفت بر خیز و خطرات کن
ز آنکه من بعد ازین چه صبح و شام
بر لب بام قصر بشینم
تو هم از دور سوی او منی
روی مهر آوردی نه دوست
ای که منم که بودی نه دوست

سیر نادیده روی طایان
آه اگر من به وصل او نرسم
کار من شکل است پس فرود
هرت کین به پاری او
عالم فرود محو است
ایم و جانم بگوشت رانم
تا کرو که بوتران بنم
درود لوار کوی او بهی
طالب آن شود که طالب او
نیک تر کسی بار اوست شود

صبح چون ریخت دانه ابرم
ز بهر دوخته آسمان برین
سوی بام کبوترانید
طرفه باغی چنانکه بام
قدح آب او چشیده مهر

آسمان گشت از مشعل دم
کرد آهنگ حسیخ باور
بر فراز فلک برآمد ماه
خیل خیل کبوتران جو ملک
ارزشش بستانداری هر

کرده کرد و زوده آشفته بود
آن شب افق همچو گلشن بود
فلک از آفتاب بدر میسر
ماه چون کاسه میسر شده
سایه ظلمت فلک زده بر نور
در چمن سایه های یک خفا
سایه برک و سید گاه شمال
بود ماه فلک تمام آن شب
شب مهتاب کشت تمام خوبت
آمد و بر کنار بام نشست
ارخ بخوناب دین می شوی
کارم از دست چه کار است این
تا بکی سینه باره کرم
چاک جاست دل خجسته
آه از این شب و طالعی که مرا
من گفتم آنکه از حیوان است
من گفتم آنکه شمع نریم او را

وز دل خجسته کی سرور
شب نبود و آنکه در روز روشن
قدحی برزست و شکسته
کوته با سم چو جوی شیر شده
رخیه مستکنای سر کوه
چون سیه کرده پنجهای فلک
رست چون پاهای در زلال
شاه راند هوای بام آن
چون هوای تمام خوست
دیگر درویش را که فلک
تا دل بخشم شبی که
الله الله چه کار است این
وای من وای من چه کارم
حیف حیف من وای من
وای این عین رضای مرا
بر لب شبیه دست از صحن
شعله بر لب شبیه خفا ناسر

ای که این روز و شب
فرغ جانم اسیر قید تو شد
سیر کویت کجاست حرم است
حکایتش منم کبوتری بود
باز که در تمام می شستم
از دلم خونت دودش را
عجب که اندید بخت شکست
حبس کرمهای خود که می نری
مست چون بلبل و مرغ چو کل
ز ملک کجاست این لاله شکست
جست جستم کبوتران کلک
حال من دیدم در خون کرد
او درین حال شد لایق
تا خود از دور پسند این کس
بود در عین عشق قیامی چو
شاه تا عشق قیامی کند
عشق ما یار و لیل و خوش است

مرغ حبلم کبوتر ماست
دل آن دم فرست و صید تو
مرغ ماست کبوتر حرم است
که مرا بال و هم پسر می بود
بر سر صبح و شام می شستم
همه شسته کبوتران سیا
جمعی دیگران شدند سعید
همه از خون دل شسته حکری
کوهی که هم کل اندو شستم
سر هر یک کول حال است
از هر روست روی او کلکون
رخ بخواب دیده کلکون کرد
باز هم جو ماه کرده ام
شو و ماور از دیده اش کلکون
و فست عشق قیامی در وین
ما که دا دل و ناری کند
ملک مغنوی عشق قیامی

سنگ و مال اس که پو تراو
هزارمان گشت بر سر جمعی
بیکر هر یک از لطافت
هر نگارن او نگار می بود
و اغماش کفام عین روی
چنینش سر که نازنی و
بس که بغد او پیش نکونست
سای ای که پو تراو دور
همه بر کرد و بجز طوطی
سوی کرد و نشان نشان
تا مکرش است کردنی
چون پست و خود که پو تراو
شاه برست و فی گرفت
غرض آن شد شایسته
روی و خود می و شایسته
حشمت او خود و شایسته
از دل و جان و عای

چون
همه پو تراو و نه پو تراو
نازنین بستی و پو تراو
هر سفیدش سمن غذار می بود
چون پو تراو و نه پو تراو
صورت لعینان چینی و
طافه ترش و نه پو تراو
پرزین نمودش ملک
همه و با جیح و نه پو تراو
پنج و پو تراو و نه پو تراو
بسته جا که نکرش می
بدان و پو تراو و نه پو تراو
نور و چش و نه پو تراو
که چش و پو تراو و نه پو تراو
چش و پو تراو و نه پو تراو
زین و پو تراو و نه پو تراو
که لطف و پو تراو و نه پو تراو

که جوار سنگ بر سنگی
 بکشد غلغلان و صد سدا
 بهر صورت ز هر هرون
 چون بویانه کرد کز خوش
 هیز خاک بخت بر سر و تن
 بکشد سر موند آشت از تن خوش
 می می شوی را کذا شایسته
 بخود آید و دی سخن میگوید
 که کس ندی هر کس سرخ بر تن
 مگر در خطه و فک کندی
 حد جود و جفا همی باشد

سنگ آن آستان بودی
 عرصه شهر گشت تنگ بودی
 کینج ویرانه گرفت و نشست
 پسر من باره کرد بر تن خوش
 کین چه عمر است خاک بر من
 خواست تا میرند بید ز خوش
 زانکه موی ز سرند آشت خبر
 کله از خنث خوشی تن میگوید
 بازم از آستان ز خوشی
 در همان لحظه صفت کردی
 اندر شد و فک همی باشد

عبدالمؤمن بالله

بپوش را کبوتری چو ملک
 در بریدن طبع ندانند او
 مری از هر سنگی که از او
 حلقه چشم ندانند

نه بری دید مثل او نه ملک
 چون هم از هر سنگی که از او
 پس او طبع ندانند او
 حلقه چشم ندانند

چند روزی که شاهرده
آن که جافه شمر می کرد
بهوای شش و نظار تمام
جز بسوی هوای نگر نیست
در هوا سیر که دید و آله و
تا بجایی رسید گفت و شنفت
این که از حسدای نومید است
کافراست و زهرل ایمان
خورد و درویش سکنه گزند
پس خوش شد او و حجامی
شد معین میان دشمن و دو
باز خود را بسوی شافکند
لیک طفلان کو حرم و مزار
بطرف می شدند سنگ
هر که کردی بظلمت
سنگ از آسمان می کشد

آمد و جاکر دست بر لب
بر در بام او همه می کرد
مانند سردر هوا می کشم
هیچ درشت مانعی نداشت
همه رفتند افتاد بر سر
که رستید آن و ما او
قبله او جمال خورشید است
گفت می در زد و سلمان
گفت را می که مسبب ما
غیر از من هیچ افتادی
که بعالم خدا پیوست و او
در خیمه در پناه می کشد
باز حسد من از بی آزار
مگر کی رفت افتاد بر سر
تا زنده بر کد می کشند
بر روی خود بسوی می کشد

کین غلام شهر

سنگی بدن بند و کما
هر که در این سازند

هر که در حکم ماکند تقصیر
چون رسید این دانا و کمال

زفت جا در کن زمیند کرد
هر که بهار می نسازد کشید
هر که غنای مکن در این نظار

حسب کرد و در کمال شهر

تجارت بر روند سر و جان
تیر خود بر شانه اندازند

خوشتن را کیند شتر
خوشت جا تر اکند بشوق فدا

شده در روز غم نرم حواله کرد
عاقبت ثمرت وصال کشید
سوادمان در حرم یار

چون آفتاب تابان برین خوب و بد سر زد

باز در این روز و ماه و سال برین بری

روز دیگر که آفتاب منیر - همه روی زمین گرفت بهیر

گرم شد زره زره این شهر
آتش گریست خوشم حواله کرد

گفت تا هر کسی گریز کرد
وجه چو یک که برقی و داد

خوش خرامی ز آتش بار کرد
نوع و سیاهی از جلو گن

وزره نرم شد کمان شهر
بمیل سیر و کمان میدان کرد

زمین ز رخو استند و زمین کرد
طرفی و بویای هر می زادی

متبذ کامی ز باد و خایه
چون دهن و لب می کشد و خایه

بر روی آن تخت مهر لعل
از سر قصر شاه دور افتاد
بعد از آن که راهواند
سر همی بود بر سر بلند
گفت فرق من است تمام
آتش آه را نمی افروخت
آن کبوتر عشق را چون
گرد پرواز نامه کشم
بعد از آن دست بر دوشی سلم
شرح بدست بر می مایند
قصه محنت فراوان خوب
هر که از سوز دل رست میزد
چون نوشت از قریب و آتش
نامه را بر سر کبوتر بست
روم و کس بسوی طریش
مرغ را خوش بریدیم
شاه چون بدستش چلی

سایه کس
در سر راه دور افتاد
بر سر کس
که خوش نهی است فکند
قطره اشک آید
که جو پروانه مال و بر میست
بود چون مرغ سر
دمم سو دوشد آن دم
تا که جنب حال خویش فهم
نامه نبود پروانه که
شرح غمهای اشک بیاورد
آتش اندیختی فکند
نامه در چو تابست
بر دگر کتب ال او بست
که پرواز رفت نامه
مار و هم کبوتر او
گفت که هر طرف گشتند

از چو بخت و بد بختی در روی زمین
 بگفت ز این سوخت نه ماند
 ای کس که بخت را از هوای جانداران
 بر روی شد کز ره میدان
 چون بسوی شانه رو کردی
 ز روی او جانب هفت بودی
 پیر دستش که کمانی بود
 خم شد و همچو اسب روی خون
 سوار کرد و بگریه بر آید
 چو کمان چو بخت خور و
 در کمان داشت تا که خوشتریز
 هر که او کشید سر دوش
 در تماشای قتل و کشتن
 فتنه دوستان فدا و بجا
 شاه در علم قضا و کفایت
 استخوان از اکثرتان
 مورا اگر آمدی برابرش

او هم از دور سوختی او بخت
 هر دیدن هفت شانه زند
 بر زمین بخت زند خون باران
 خوشه اش نبرد وانه این کمان
 فتنه ای هم بسوی او بودی
 لیک چشمش با بطراف بودی
 که نه نواز و نه فتنه بود
 کرد هر کس که عالمی قرین
 هر صیدش کشیده بر بازو
 همچو سران بخت را کرد
 رست همچون خنک ترکان تن
 سر و دست در کشید و ران
 گوشت چشم مردمان بخت
 دشمنان از دور کرده ملاک
 چون کمان بسوی کباب میل بود
 نیز از مغز استخوان کردی
 چشم او و چو زبک بر سر

تیزی کوشش و نرمی کا کل
نہ نہ رو بود همچو نم
قاف تا قاف دور هفت
کر رو و سوی هفت
شاہ چون میل ترک گزائی
حلق ہر سو رواں شاہ
ہفت از مقدش کاغذ
چون بیدان کشیدہ و بیا
جنت نفیر پر جولانہ
دید در کونست و وطن کرد
پہن جاک کردہ و در
صفہ سببہ را خراشید
تا شکش ز قطا ہاش
رستہ از کرد و درتہ سرد
طفل شکستہ از ہمت گری
چون نہ بر جمال شکستہ
شاہ درویش چو ہفت چاہ

نخجرو بسیم قبل
خبر از قید حسن نہ ہست
پیش او تکیہ از حشمت ہم
بگذرد از قف نامی او ہفت
مرکب از شوق جست و بازی
الحسینوان ز کرد و کرد
او چو بدروہ نوش و در
مہر درویش تاخت و در
مہر او گشت کرد و ہاش
جاک در حشمت ہاش
ہاش چو تازی جاک ہاش
فش غم از درق ہاش
آمدہ رستہ ہاش
روی در پردہ ہاش
جانب او روان ہاش
خویش تن را خاک را ہاش
جانب اہل قصہ ہاش

شیرم دار از شیرین کشته پیش
سیری بهرم شکری تو
همست بی من بسی شکست ترا
خون نتر و کمان و کمان بنج کوند
چش ز روی بردان کمان
جنب خود و شکستش بر دورا
دارم از دست سرش کرد
خلق پیش کشد ز صدرش
که این صفتا طسری ترا
چون کمان این شکست ترا
که تو هم بعد از آن که سرشوی
خوشی بر فلک میر جند
مستور نهیب سوی من کار کردی
بهر شکسته دیده اند ترا
تیر بازی در است چون کرم
هر طرف کرسه تیر میزدی
بار ما برت نه جا کردی

وز میان کشته رسته پیش
قد من شد عصای برقی
که بکمر دگر سیست ترا
نام تو تعب نام من گویند
با وجودی که صد من کی
زا مکه خواهی شکند دورا
طوق بخیر بند در کردن
تو همان بس روی نیایش
لا تو طور گوشت کیران است
تیرش ز چهار سید ترا
ش کنی زود و گوشت کیر شوی
به بر دیگر چه چندان
تکار شد ما منم تو کار کردی
آرد بر سرش ده اند ترا
همه پیش منی از دم
میخنی بر منم تیر و مشکلی
باز کز رفتی خطا کردی

جستش از دهنش زبانش فرا
شاه چون تیر بر لب نشید
گفت یارب عالم را
حلقه دهن باد ز هر کس
کاشش نمراتش نه
فیست سدی که بر کمانهای
گرفتگی نماید از دست
تا بد و غم ازین کدا کردی
تا ترا استخوان شاه شد
موش کافی بشم ناگون
هیج رنجی بدست تو مرسان

شاه سیری که بر کمان است
تیر چون در آن حبس می کن
بچو و فلکند آسمان خود را
خوشترین را بصدق کار
از کجی که بر آفتاب داند

بارش که روی باد
آل کدال و عینقانه سید
رک جام زه گیسوی او
تار سکه کاه بر تیرت
یا که آید بسینه خاکه
کاشش از آستینام کار
خود و مگو چون عالم از دست
قدرا انداز من خط کرمی
نم از ضعف استخوان شده است
مواکرمی شکافی نهک
جستم زخمی شست و نم

چون فلکند سر آسمان است
مانده از دست تو سینه کار
بر کمان تو همسان زان
بر کمان گفت ای کج تار است
گاه اندر کشت داند

از غلبه خون و جوش آید
شکاه درین کرب و غم آید
گفت اگر جان آن کدازم
یکدیگر بمبار و کران آید
پس همان که تسلیم کنم
ز پوز و پیکر که هست میدان
آمد و کرد هموت بی شاه
گفت شما را رسید فصل
که پیشه و شست و باغ و بستان
بهره از هر طرف شد عیان
ازین نیکو بخت آمد
همچو دانی که سیل چون برفت
همیشه از هر طرف فکند ط
از کهرهای شبنم و آله
زاله در لاله مایه های
آهوی مست لاله ها زد
و رفت آن شد که کار کنم

چون نسیم نایده در حر و شمس
رخ زمین پناه بر نایب
بهر خود دست نه بر نکیرم
ورنگوم و لم بحبان آید
وز کد است که راجد بکنم
باو شد راهوای جولان
شد مشرف به زمینی شاه
معتدل شد هوای لیل و نهار
همه روی زمین گل شد
عالم پر شد جوان امروز
باز آبی بر روی کار آمد
از در کوه ننگون شده آ
بر زمین با نیر شب ط
شد مرصع ساله و لاله
اشیا نیست و زراع و مزارع
همچو ستان بهر خور
غم صحرا می لاله از لیم

اهل عالم ازانجا است
چون شاه میکند بر
نیر چون دیدست قول کمان
بازعت موفقت بستند
هیج کاری صلاح بهتر
صلاح باشد صلاح اهل ملک

که کلبه بد و بدست
نوبت نشینی ز من در
صلح کرده و جنگ

هم از روی مهر
بتر از جنگ کار دیگر
زبان سبب گفته اند صلح و صلح

پروان رفتن برست

چند روزی که شاه بنده

مردمان فی بحال
عیب جوان عیب روگرد

که چرا شاه ما که امار
مندان شاه و پورای

از که عشق شاه لایق
ما که زان عایش گفتند

که بدست انچه بد
شاه اگر با که است بر باد

زمن بختها رقیب و وقت

سوی رویش باوه که غار
روستای خیال او برود
وزر طعنه گفت که گرد

پادشاه خود از که عار
ایده الدکی است یکجا

ملک او بدست عایش
همه مدح و ثناء گفتند

که بدست بلکه بشند
همه سر ابدی خود

طبع نه از او می

وین خوشتر و شیرین و حل
نیج او پس که خلق راشته
نور بهارین که کسیر کلکون شد
گشت آن کو چنت اندوه
هر که بجز بیدار نماندی
نال برخواستی زهر سنگی
گریه چون کرد از سر اندوه
فلک کو چشیده ساریدی
بپس که باوشان قرار گرفت
آهوان جرم او شد همه
وصت آهوان چنان شد
غالم از لونی او شد شکین
بشوخ چشیده غمزه شیدا
مکونی آن چشم شوخ دریا
کرب بودند آهوان چنان
هر دم از دیده جای بود
چشم آن چشم شاه نهاد

وز می حاکم منشی سنگ
شده از گشت که در او پشته
سیل او آب چشم ز جوش
بصد اندوه ساکن آن کو
کوه ار آن ناله از ناله ی
رستی آن ناله تا بوی سنگی
دست خونی و انشیدی از کوه
دشمنش کوه لاله زار شد
اوس باوش کوه مزار گرفت
اوشان گشت آهوان
کس عجب ناز من چو جلی بود
پیش او آهوی خشن شکین
چشم شوخش تمام عشقها
چشم شوخش چو در نظر ی
شد گذار بسوی او
در چشمش در رهوانی او
آن بلای سیاه را نهاد

حام کلرکت لاله اسپنم
لاله اسپن غم شراب کینم
شد مغرر که چون شد نور
غم کلکشت نو بهار کند
باز چون شد چو ویدم
مهر چندانکه بر سر مهر
چون برفت آفتاب عالم
گفت با او که این چه کار کنم
همیشگی هر که بودی فلان
چون که اید صاحب تر
باشد این تر از برای شکار
سوز عشقی که دست افزون شد
از می آن غم زال شیرین

چشم مست غم لاله اسپنم
آهوی مست را کینم
شاه رخ طالع و سیر
که خورد باد که شک کند
عالمی را اهلک مسکن
هوادار خوش مهر نمود
شاه مست را کینم
که خردارش از شکاک کنم
جانب او سکاری انداخت
گفت و رفت چو سیرین
بشاید بشاه راهوای
سر صحرای سیرین
رفت با آهوان گرفت

مرد و زن و بچه و...

مرد و زن و بچه و...

بود کوهی بولج کوهی
متغ بر سر و باد و مهر
کوه دروئی و اندوای
سنگ برینه سپهر

سپید و سفید و سفید
چو غم شکار پروان
نو و نو و نو و نو و نو
خاک او سر و سر و سر
نوش و نوش و نوش و نوش
صورت و صورت و صورت
سبزه اش و سبزه اش و سبزه اش
شاه چون سیه و در آن صفا
چو شیار نام کردند
جایگان و جویگان و جویگان
سرو و سرو و سرو و سرو
و اغماز و اغماز و اغماز
از برای گرختن و گرختن
کور و کور و کور و کور
سیر و سیر و سیر و سیر
آه و آه و آه و آه
خواب و خواب و خواب و خواب

آن شه سرو و سرو و سرو
شک و شک و شک و شک
دور و دور و دور و دور
باد او و باد او و باد او
لاله اش و لاله اش و لاله اش
همه و همه و همه و همه
لاله اش و لاله اش و لاله اش
گفت از هر طرف و گفتند
ناله اهل و ناله اهل و ناله اهل
صد و صد و صد و صد
کردن و کردن و کردن و کردن
شدن و شدن و شدن و شدن
پر و پر و پر و پر
دانش و دانش و دانش و دانش
چشم و چشم و چشم و چشم
سر و سر و سر و سر
چشم و چشم و چشم و چشم

ماه او مشک حس دارد
 نقشش مشک کبر می آید
 من سگ آهوی که نهی
 چون بر است زنگ از پیش
 بوی او با غنچه است
 زان نفس بوی بار می آید
 خوش دم لبیکند بوی
 لاجرم شاد مانم از پیش

صوتی دارد . . .
 روز بروزش برین . . .
 او . . . و . . .

بار دیگر که چو روی نجم
 چون بهر شاد روزی
 عجب دکل عشق کشیدند
 دهن عجب تنگ خندان
 غنچه از روی کل نهان
 رک سوسن که سبز نموند
 لاله آتش خود در هوا افروخت
 فاخته بال در بر بزم نکند
 از می شوق سست بکند
 سبزه از بس که برتیریم
 سرطان اگر گرفت دلقم
 شد چمن در طوقی
 جامه سرخ و سبز کشیدند
 زاله در وقت باغ و دانه
 طلب لاله در خطا انداخت
 خنجر در میان زنگ نور
 قصه دیر تنور حبس
 بر شانه شد بهر طره
 چشم خود بر رخ کرد ز کلا
 چون شعله طبع بر هم بست

بخت را نسوی من گذر نمود
شاه از خون کشید اینچنان
گفتش ای خیر چه بگوئی
بهر بر روی شاه مطیلی
جانی ویش در خروش اند
گفت هرگز نمی گشت باور
حسن الدار و وفاداری
گر بخوابم نمود دیدار
گر به بداری آمدی خبر
و صحبت است این چه شد دل افرو
بلک است پیشه وصال است این
گرچه بخواهست نشانه نوا
لگت از بیم اینک خیل سپاه
بوقف از حال اندر
زود هست و به منزل
ماند یکسکه بدین غمناک
تا وقتی که دست داد وصال

بمن آن ماه را نظر نمودی
جست از جای خویش فرو گزیدی
اینک آن شه منم چه بگوئی
بر سر روی ماه مطیلی
رفت از هوش چون بهوش آمد
که بود یار حسن بن یاور
این بخواست با به ابری
نشوم کاش تا ابد
خواب بر من چه نامداد
که روز است این چه خوش روز است
تو که بمن کجای هست این
که شدیت وصال این
تا که اندر سندان
فست روز روز کار
چشم درویش خاک کجاست
خطوشت و به پیش نهنگ
باز عکسین شدی که فست

رو به از مہول جان در آن آموخت
در مہول سر بر ندہ کہ بر
آن غنای کہ از زمین بر
در مہین صید کا حاضر بود
آرزو کرد تا بہ بند آمد
در شکارش کسی ندید
چون بی آن غنای کہ در کتاب
شد بدست آن غزال
رفت و نزد ملک اوزنا بہ
بس کہ شہ جہنم را آورد
شاه از او برشت غافل بود
ہر کس نیہ دید با و کری
شد با و گفت این صفت کہ ترا
ہر شب بی خواب خوابد
کہ ہمیشہ دعا کنی شود
طبع درویش از این صفت
کہ در دعا مستجاب شد ای

سخت دم در آن کجاست
نوی از نا و شش بست
چاکلی از کندہ شش بست
سوی او شش بست
بی مدد کار در شش بست
صید او را تمام نمود
خوشتن بر ارض صفت بر و از آن
ہر دور شستہ بر درویش
شاه در خدمت گذار
وان کہ از افتاب سوختہ بود
پردہ در میان چاکل بود
در فکر کہ اوست با و کری
وین ہمہ نور معرفت کہ ترا
دو شش مستی خوابد
حالت بن و انی خوابد
آہ کہ در شش بست
کی غمی بچسب دای

مهرشیت از زار و زار و زار
همی گول شد سیال ز
دختر زر که نشسته منزل کرد
غشسته می که نکون فدا
مطرب صاف عندک
و دیگر بی وف گرفت بچو
حنی تنی بود از هوا و هوا
هرند اش صدای و دانه
نا که کرده رباب از فر
سنگل حق نون و مطرب اندر
از برای بنس و مجلس
بزم مشه را جو شع کلش کرد
گفت شاید در فراغ سر
تا نبرد یک نر مکار آمد
چون میسر بنو و بزم حضور
هر کسی جام شادی
همی کشیدند می بستی

تا تسبیح شد بر شمع و
کلر غنا نمود بشر طرز
کرم حون شیشه گوردل کرد
در درون هر چه داشت بیرون
سخت آهنگ حنک ویر
ماچو طفلان بوخت دست
زان که سبب در قبول
حنک شبنود در سجود آمد
زانکه روی کما کب منرد
صغیر سینه را سبب
شمع و شعل شدند هر دو
دیده درویش دیده روشن
هم آن شمع بزم روشن
مهر نظاره سوی شاه
شاه بود از نگاه و راه
او عیدر حرق می کرد
آن که می کشید ناله می

بخت بدین که شود درش
 بر دوش منجی راحی برسد
 بکنو نفس مخور و صید
 گزنی آن جاسری برسد
 رستخیز اده با شمشیر
 زنده نهاد و بخت از مرد و دگر

شک در نرنگاه دنیا کند
 بادو از سرخی شوق کردند
 زهر چنگ راست کرد و شک
 آخت در آن فعل و طلق کردند
 شاه رادل سو می بادو شد
 مهر عشرت شسته در جانی
 شاه در نرنگ با هزار کوف
 مجلس آراستند و مخورند
 روی ساقی ز بادو کل کل
 شمع کلر خان شراب آلود
 عکس رخ در آینه افکند
 لیس بن بیادو درین
 خنده شادان شود و بخت
 چشم ساقی ز بادو شد
 اهل بس کفنه و خرم
 می باده و شاد و بخت
 کان کد در طلق کرد
 می باده از چنگ و فانی خورند
 غلغل شیشه صوبه بلبل
 همچو برک کل کلاب آلود
 در شفق آفتاب فکند
 چون رند کشت و شرف
 سرکشیت در جام باده شود
 ترک محرمی در شیشه
 فارغ از هر چه هست در غم

بشمار و از حجب که چو چهره روز
بشمار از خواب صبحدم مرخو
بپروای حرام حبس و کفری
بهر نماند و شوکر و خطا
بیکس هم نشان من نشود
بشمار چون این بهانه پس آورد
بکس باز تاخت بر سر او
نظری لطف سوی او بشمار
گفتش ای از منی فاسر مست
بگفتش که روز حال تو چیست
گفت روزم دو دیده بر جو
بگفتش که چون بنیت سیر
گفت بنیت تا بهر شعله
بگفتش که کسست محرم تو
بگفتش که در محرم تو چیست
گفت غم از تو نیست در دل
بچنین حسب حال می گفتند

شد عیان منی بکلی نور
رخ جو خورشید جاش که آرا
جانب کو شد جو کک دری
گفت بی تا بم از خار شبر آ
در سخن به زبان من نشنود
رو بسوی کدای خوش آورد
همه جو جان جا گرفت در آ
لبشیرین مکفت کو مکش
روز و شب هیچ خورد و خواب
درجه اندیش خیال تو
حال خود شب حکومیت جو
در شب بیره شعل نومه
هر دم اش زلم کشت مره
تا شود و گاه گاه هم تو
حاصل عمل و لذت بر تو
غیر ازین خود بسبب حاصل
در جواب سوال می گفتند

شاه زلف نهان جام سراس
شه ز دست حرف می خورد
شاه در لاله از خورم و خوش
شاه سر گرفته از سرش
شاه چون جام لاله کون می خورد
شاه میگرد و بوشرفی بکام
شاه چون رخ زاده می خورد
شاه از ووی جالتی که میرس
آن شب الفصه تا بخرش
عجب کار خوش کرد شراب
خواب چون بیان کرد نهان
باده نوشان باوه شد
کو به عاشقان هم آوارا
همسجو نازک دلان جانور

روتر دیگر که بهر از بکون

آن که در لب شربت خربان
آن که در خون ز دست می خورد
آن که در اتم جانداش خون
آن که در اشک سندان خون
و آن که در آلتخ کاش خون
و آن که در آلتخ کام زهر آسم
و آن که در از اشک خون
و آن که در اراملاتی که میرس
مجلس شری بود و نه هم طرب
اهل مجلس سینه شربت حرام
باز در نوش و بکون
سر زبانی قهق ز دست
باید اراست از ان سر آوارا
متصل با تو گوید و شنود

رخ میو و افاب از سر کون

بهرین شکر و نیکو بزمی
آب گردید آهمن از نری
آب ریخت و در کم و کا
مع کر آب و آب مسکن بوی
هر یک یک اندنوسن بر
فیتتج جو بقره کشت کرن
شست ز گرمی مه همان
چهره نشین شاه آفرین
شد برو ز روی ماه
چرخش روز ما مکر یک روز
شمع خورشید را جورون
ز روش آفتاب طلوع بشاه
در شش سحر بزم آن به
آن فلک خشمی ستاره
لک ز ریش بزم
عالم از کو سر او پو
چون بدو خفت حال

چون می هوا می مهر کمر کرد
سنگ شد کوه آتش از گرمی
تا بجدی که کرد از و رخا
بود بریان میان روغن جوش
توسنش فغان است در
قطاش شد به وصل بزم
کشت چون آفتاب عالم
آتش کشت عالمی آست
قرص خورشید شد شماره
از لفت آفتاب غم سوز
دیگر آن به خوشند او مکر
آنگه میهمی گرفت و شعله ماه
حرف و می نام آتش
آسمان جزو آفتاب علم
کشور شش الی قلوب
صفت عشرین بزم
از دهن و دوزید لضر

چون بهیم شرح راز خود کرد
شاه رشید بهوای منزل آید
باز فرود است سعادت مند
همچنین چو دوزخی در بی
شاه چون سوی او گذشت
مدعی از حیل و آخت
چند بنیم و شش صحرار
جای در شهر کن که آنجا
شهر باشد نیکوترین جای
کام پیوست ز مهر چهل
در دیوار کوی شهر مدرا
خانها سبجو مردم وین
بس که استانه و فسون بردا
باز دروش درین اوق
روی در حالت غریب آورد
همچنان از غم قریب مینا
وصل جان بود در جان

عرض ما بهیست خود کرد
ماند دروش خسته و دل
سایه لطف بر کرد
گذرافتا و شش
گفت این قصه بار
که زهم رفته خیال
منبت افست چو شمع
سک شهر از غل
شهر باشد مقام ما
مصطفی را مدینه منزل
سایه کند رخسار و دام
منزل مردم سنده
شاه را خوی شهر مائل
دل بر از در و شش
دور می از صحبت
دور می از صحبت
ملک مرکب است از

کتاب غواصان کربلا

کوه پارس از ستاره فروز

نشانه چون بارخ جهان ارا

نیل و مهر و صفت حشر را

کلی روشن نمود بر سبک

بگویم بقد قلمی بر خاست

سستی او بدل بختی نشد

بج دست زنده رستی نیست

هر کسی غم خویش و دما

مسبب سلامی مرض مبادی

غم بخوبان سر قدم شد

ناز این قوم نازین باشد

دل پریشان بجایان باشد

بیت

مولا چون بکسیر کمال شد

هردو را خاتم نکین گردید

که چون شمشاد گلستان

بج از و سر بر بون بوده

همچو رنگ از شمار بیرون شد

کمرده منزلت کرد در بار

داو زیب و کمر حشر را

سرودش فرود غنای

و چه گویم قیامتی بر خاست

همه اینها زنده رستی نشد

بج محنت جو صوف و مسیح

هر دم از سر خود شود نزار

خاصه خوبان که نازک اندی

قوم نیک اند حشمت بدی

عاقبت نازکی همین باشد

ورنه ملک رکی پریشان

بیت

این کمال و ادول و کمال

نقشش این خاتم این چنین کرد

ملک صفت گرفت زین

هر غباری که بردل کس است
پدران را بود بهر محو
دلفریب است عارض سرا
خسرو از بهر حاره کار
هر حکمی که در دمارش بود
کین جگر کوشه بجای
حکما کو هر سان سفیند
کین سخن قبول هوشمند
در چنین وقت بهتر جا
آب در یاست چون لب
دایم آب هوشمند
خشکی اسیر هوا ضرر د
خسرو سبب و مهیا کرد
آن دریا که بود صید نر
جری کوی در ضطره
موج او بر بامان می
عالمی را بابت کوه تراب

کو اندوه سینه مدبر است
همچو بویست برین غوغا
خاصه در پیش دیده برسان
ناتوان شد و چشم بهمان
همه خواند و کرد و گفت و
بعد از شماس است حاشه
پیش حسن و یزدان گفتند
که درین فصل شهر زندان
بست غیر از کس کاوری
از برون سبز و از درون کوه
آن هوا فیض بخش جان دل
لب دریا هوای سرد دارد
شاه اندک بیهوای دریا
همچو طوفان روح در عالم
در زمانه سیه و آینه
نویسنی از ماه تابا می بود
آری اینست کار عالم

چون از خاک کوهی اوی
بر سر کوه خاک کوبش را
نخستین که بر آسمان می
روزی از شوق زار زار گریست
چون بخت کرد و جانب دریا
بر زمین بستون بصدقه
بود در بزم خیمه کاهی
سپاسی نکشید از حرکا
گفت و انستم این چه خبر کا
گفت خبر که ماه بدر است این
از کوه ببل دریا کرد
پس چو در زمان لب چو
از قضا و جور بسخ کار کا
شاه داری گرفت بر سر دست
صدت میزدن که غار
کره در بوزید فروز است
دور زمین با صدای سمند

که تو امروز بوی او داری
بد ما غم فرست بوش را
طلسم حریح پوشش او بود
چشم بکشد و دهر طرف نگر
دید هر کشت خیمه بر پا
همچو قدح و کس حاد
در میان ستار ماهی
چون بر پرده فلک بر ما
خبر که شاه و منزل ماه است
آفتاب بلند قدرت این
همچو حسن در کنر حج کوه
درستان بیاله است که
شاه از اندیش شکار کا
ماز کوی استخ سر و شست
گفت کین چرخ آسمان پروا
لکنت در دست من نو است
میرود تا به آسمان بلند

همچو در یکانه بگشت
بسکه طبعش نصیبش نائل
تا در آن سید مقاش بود
بر لب آن مجسطی شوق نیکو
بود کوهی که گفته شد برین
کوه در و شیرا وطن شده بود
بسکه طبعش بود از اند
هر که از شوق سست بر نشی
بهر شاه از مرده کهر سختی
چون ندانم بکوی او کذری
کر رسیدن بکجه نتوانم
باستیا نفس شدی بوس
چون دمی بکوه سرو ناز
سجده کن خاک استنش را
طوق کن کرد آن یار
تا چمن ز آب دیده گل نام
چون رسیدی از این طوبی

جلوه کاس کس که در دست دارد
روز و شب حاکمیت برین
مرغ و ماهی اسیر و اسیر بود
لب موج خنجر کوچه برین
که شد آرامگاه آن دوش
فی سجون جایی کوهان شده بود
بود نهان کوه و در کوه
بر لبندی کوه سبزی
سوش از دور دیدی وستی
مدارم از دور سویی او نطری
باری از مستبد و نکر دم
عفتی ای هدم خم نشین
عرض و کسب و کسب مرا
بود زین پای پاسبان
کردی از کوی او بسیل و بیا
مرسم و اغهای دل آ
کردی از شوق روی سبزی

لعل از بهر سبب که کرد
بهر ازین دست داد خواه کرد
گفت چنانکه از لطف دادم
چنانچه چنان در دنیا کن
و من چنان روی تو با دل
چنانچه چنان دیگران باشی
چنانچه چنانچه چکر خورد
تو و جام شراب تو بین
چنانچه چنان به عالم کرد
چنانچه چنانچه دو چشم بخواهد
چنانچه چنانچه در چشم کرد
زیر این طره منظر درین
سند حضرت بود
در چمن ناله می کنست لعل
شاه را نصیحت خود جو کل
چنانچه چنانچه که از دست
چنانچه چنانچه که از دست
چنانچه چنانچه که از دست

خواهش طوطی ساخت در کرد
دست برده عنان شاه کرد
نامرادم مکن مرادم
یا بشن فحن و بهلا گم
سرخسب دین و فادرا
تا یکی جان دیگران باشی
هر زمان حسرت زگر خورد
بهریفان بهشت شید
حسرت ما و عشرت دیگران
دولت حسن بهم نخواهد ماند
غیر از نام لیسلی و بنون
کونش فی زحمت و شیرین
منصرمانرا بجز تا بهشت نیست
که کی رفت دور خوبی کل
رفت چون غنچه در بهشت
حکم و لایزال لم بهشت
وزیر حاکم گفت که از دست

همه رسم امروز گرفت برو
زین سخن مهر گرا بگرفتند
شاه چون افتاب شهید
چون کدز کرد جنب درو
که چون روز دهر کم کرد
دیگر آیا که شاه خواهد بود
در همین لحظه آن کدنا
شاه گفتش غریب حالی بود
من چه کنم که باد شه نوم
گفت ای اکتاف مشکوی
مانعی گفتش مهم
چون شنید این سخن در پیش
بوسه زد دست و پای
گفت یارب که حاجت ملا
گاه در خون طپید و کمر
کین رفته از دست
بر کاش نهاده روی

سر بر دست می بست
همه سر به شون و بر کمر
در یکدانه بسوی و شمشیر
گفت با خط خیال اندیش
خسرو عالم عدم کرد
صاحب ملک و جاده خواهد
آهی از دل شد گفتش
هر شاه حق تعالی بود
سرور کشور و سپاه نوم
اینک اینی برکت از تیغی
تیس شهی کشور و سپاه
حسب از جای خوش است
خست خراب نعل کرب
کم مباد از کردش سر و پا
سبب خود جویبار افتاد
چون گرفتیم زهای سواد
کرد دنیا و گفت کوی نیاز

بهر لب و خسته و کج دل

لحمه در نهان است خوبی

نو خطی در کمال حسن و جمال

باین بن بست کس تروری

نقش غنچان و خط مصموم

خط آن نامه بود خط نکاست

حاصل نامه آنکه حضرت شاه

شهریار و یار ماه و شاد

میوه باغ و زندگانی

آنکه میل و لطمه کیست او

باید این نامه را جوهر خواند

که در کف دست فراق نامه

عجب در روغن باوی است

فصله بر عمر سحر چو من بر می

نمودند که برین وطن بروم

ببور نشینی ز دیدن نورم

چشم کن بر دل میداده

نامه سوختن شاه دریا دل

خط آن نامه است خوبی

زین حرف رک کرده در خط و خان

یا برار نشسته کهر طبعی

فیض بخشش از در و دیوار

چون بنفشه قدر در میان بر آ

غیرت آفتاب و خجلت ماه

ماه نشین و شاد

نقد کعبه جوانی من

و آنکه جانم همیشه طالب است

خوش دولت و ناطق اند

طوفت در دشت شایان

هیچ عجز از عتاد می نیست

که نشاند از دست نیست بدنی

نویسایش از آنکه من بروم

تا نوحه بشد می حضورم

مرا می کن سپید بکاف

فراخست سر بلند شوم
با تو باشم نهیت در هر حال
که درین باب حجتی خواهی
حجتی را جویش خاتم
خاتم ناموسه و برت
چون کداز کمال لطف اله
گفت این خاتم سلیمان
هر کرا این نکین سبت
حلقه او جو حلقه حیم
چشم و میم آشنین بد هر کرا
چون بکنش نقش آرد
بوسه اش مژد و نمردم
سلطنت یافت از کدانی
این کدانی زیبا دشا هی

بر سر خلعت ارم
نحوه شام و هفت و نه سال
اینک این خاتم نهیت
هیج جاکم او تو حاکم
دل و جانش دست بردور
دید در دست خود
که جهانش بر بر فرما
همه روی زمین سبت
شکل روی نکین جویم
تا کد این دو خرف و حیم
کر زخم بوسه نقشش مژد
که قلب مژد و سبت از خاتم
کامران چند سبت و این عشق
رست کویم خمره خواهی

بروزی آیینت نامند
نوشته نویسی که این است

روز غم شب رسد
شاه چون نامه پدر می خواند
جانب شهر غم زده بود
نازنینان بنیاد کوشیدند
آن یکی حبابه لاله کون کرده
آن یکی رخت در قبا می سفید
آن یکی حبابه سبز کرده
آن دگر زرد خست او
آن دگر حبابه کرده غم فام
آن دگر حبابه سیلگون کرده
همه در شطرنج دم شاه
ناکمان حبابه شده
همه رخت نشین و صفت بستند
آنچنان جالین بدید آمد
شاه چون شمع بزم نشسته
منظر قدرش از فلک بگذشت
غورم آن شب غم زده بود

جانم از غم شب رسد
نبش شهر کرد و مکتوب ماند
یوسف مصر میل کنون کرده
جامه رنگ سر بخت پوشیدند
بکر شمره هزار خون کرده
همچو شمع شکوفه دارم
همچو گل در میان سبزه تر
بر تو انکند ماه طلوع او
رفته چون آفتاب غم فام
سر حبابه فلک سر و گرد
همه رخت نشین و صفت بستند
حسین کبود و ناله شده
دست در خیمه هر دو بستند
که تو بند اشتی که عید آمد
ماه افتاد حبابه نشسته
طائر قدرش از فلک بگذشت
که گفت دیده بر دل او

بیکر که لایق محبت و احسان
ای صاحب دین و محبت این
بن هر که بدو که نو دادند
همچو کل در خوش شمع
که گشت مهرت تو را کند
از دست نزن بلطف بمان
آه هر چه است که بر دل شمع
سختی علم شکست
ز آنکه میزان راستی شرع
این نصیحت جو کرد جان
هر که به نام حق نکرده
شعله آه تا بگردون
همه فاق هر چه خوش شد
شکر از بهشت سیه بر
زان سیاه که شمع کز او
بیکر که لایق محبت این
شد همه در بهشت خام

نکند میل شوکت و شمع
که زشت می گذشت و شد درون
طلب حاجت مرا دهند
سخنهای خود و حکم کن
نخواند که عرض حال کند
بر بنیامه عمت مکن
همه از نوک نیر و شمع
دین شرع را زدست مده
شرع اصل است و غیر فرع
جان بجان آتشین و این
تا نمی شد که شمع نتوان کرد
جبهه اشک تا بچون رفت
همه ترکان سیاه تو شد
مظرب خون سیاه می کرد
خطا بندی کشید کشور او
حلقه شمع پس از کمر بست
کند خشت رخ و دین نام

تگرایی دلخون شد
سب از اسب کرمی سر
بسته از شاخ نگوشت
زخم نازک گسته شد بادام
خوشه پاک کوه از سر پاک
سر شاخ برک تازه بماند
در بین موی که در کل
گاه در تاب بود که در تب
خسرو از غصه ملکیت خویش
در غرق روی زوش از تب و تاب
شد تنش خون بجان برآورد
بس که از درد دل کجاست
در دجله لحظه افروخته شد
شاه خواند سوی خود سرور
عدل پس آید شاهین
تازه بینی در صبح بکارگاه
مهر پیچ از رضای دین

بار و باره زنده بماند
کردند اکسود می سرور
موش از شاخ خون بماند
جشم زخمی رسیدن به نام
دانه لعل و درخت و درخت
در کلستان بغیر خاتم
رفت مرد از فراق او بلبل
دش آید جان و جان بر لب
سفر آخرت گرفت پیش
همچو بر حسن از میان
استخوانی بود پستی بر پا
دش از درد و غم بماند
منابت حال او در لعل
گفت از من نصیحتی شنو
طنم نگذار و هر خواهی
کردی از خود بدین بد کردی
که سر از عالم اندیش

تا بویانی دل از جهان بس
چو بختان نیست عالم
رومی در ملک جاودانی کن
با درین صبح و صبح

رشته مهر ازین و آن بکسل
تو درو جاودان کجایی
ترک این دیر کیم نیستی
همه محبت دل بسج

بختی نیستی نیستی نیستی
بختی نیستی نیستی نیستی

پیش کوهرت ناسک هر صبح
که بیکرپ هر زمانه
شاخ چون جاشین خسرو
راحت از عدلش گرفت
دور او سنجو دور می شود
بسی کس را بدین ریانه
دل مظلوم از غم اسود
نجنه چون لطف مهوشان دانا
ملک از حمت خراج نمود
که نه بود او سودا رندان
ازین بیاهی در آن بستان

همست عالم عرصه شطرنج
نسوی این عرصه می کشد
رسم آئین خنجر می نو
ملک درینا خوش گرفت
همه عالم عبور از خون بود
همه خط بر بر بار می
جان ظالم غصه نشود
فتنه خون بخت عاقلان جوان
خلق را هیچ حمتیدج بود
غیر و دانی لطف باران
در کشتش نمود غیر کمان

تاج مکیوت و دوا بر شد
تخت بر خاک و زبانت
آن یکی آن در دنا کردی
بدش از کریم می ستند
آخرش جانب لحد برد
آنکه اوج فلک همین است
آنکه از حله پیرهن پوشید
آنکه بر سرف تاج کرد
همچو در جهان قدم نهند
هر که کوار خست منزل بخوا
لاله زار جهان عجب است
مینت بوی شاد در کل
دهن عجب آتش که خند است
هست بر شاخ برگ سمنش
هفت که بر لب جوئیست
لا اله الا الله میدهد
هر کس با تاز و سرور غن

کرده ملک سبزه و گی
که سیدان عجب است
و آن در حجب جاده طایفه
گفتش از حلی می بستند
همچو بخش خاک سپرد
عجب است بر خاک مسلک است
کنند بر این و کفن پوشید
در لحد رفت و خاک بر کرد
که قدم جانب عدم نهند
رفت و تابوت کرد محمل خویش
که از این بخت غنست
محنت افزاست صوت
دل بر از خون در دمنده است
نیکو چه مهره دس
کره لعل غنبرین بویست
صفحه عجب است
قدور و ز سر و بالا

عاشق خوشتر از خوشتر کسی
دل و دینش در خیال نیست
لیک آنجا که دور کردوست
که دمی با وصل بنوازد
والم نه با وصل میداشت
گفت راوی که در جهان کسی
خبر آمد که از فندان کشور
سجده است شکر دشمن
شاید که فکرها کند
شاید که شکر نکند
چون اوین فصله در آنجا
نزد آلبان عقل سوم است
هر که از حبس مرزبان است
جز از قوم کشت سرشته
یار این بنفله از کج است
اس که گفت کرد و محو
عاشق از وصل چون جدا افتد

عاشق لطف خوشتر از خوشتر کسی
که بگفت دهر وصال است
هر زمان سال او دیگر گشت
بازش از دایم بگذرد
اگر امروز هست فردا نیست
کمان کد را از نوخت شاه
بر سرش همیشه شکر
پای تا سر نهفته در آن
دفع آن چیل بی شمارند
از سواری جو کرد برینند
رفت و گفت از سر شاه
که لطف سوئی ناکن شوم است
دیگر شش سر بلند نتوان است
که چون خوشیت کنند سرشته
که بر وقت مایل است
بهر چه این در اوطال می شود
دوست بر سر زو و زلفت

کس بدویش نبود زار و زار
بس که بس را نوحتهی او را
بودش را غنائی که میر
آفرین جدای بر پی
ار رحمت نثار آن جدی
آن درخت کهن بجای آید
چونکه الطاف شاه نیک اندیش
زود جریب و برهین
گفته باید ز روی صدق و صفا
خاتم است که مدعی زین
بر دبا محرمات شاه بود
گفت بیرون و ز راه او
چون دستم زد بسوی شاه
شاه و دشمن کدازد و
سخن آفت از گرد خنده
از طاعت و نیکو است
پیشین و بدو می آید

مکر کس بدویش نبود زار
منعم و بهر ساقی و زار
بر عریض غنائی که میر
که از و ماند این میر
که بود سچو گوهر خلی
که سبب آتی از و سبب
خبر آمد بجا شوق در و
قدم اندر حریم شاه
شاه همن کس بمعده
درستان گرفت از در
محرمی رقت و شوق
خاتم آرنج را فرو
جان شاه از قالی
در لباس نیاز خلوت غایب
که که خنده خوش بود
شکر خنده خوش جان
خشم بر گفتگوی او میداد

دیش از صبح دهم نرسیده • همه آفاق را نرسیده
راست گویم لحبت ملت او راستی نیست جلالت او

دیش از صبح دهم نرسیده • دیش از صبح دهم نرسیده

دیش از صبح دهم نرسیده • دیش از صبح دهم نرسیده

تا چون نوبت برساند • آتش از خور می کاست
هر کسی پروانه فانیست • همه عالم شد آفتاب
کس نه داند و برنج افتاد • درخت نای دورخ فست

تا شود و نرم زود تر میرفت • ناشو و نرم زود تر میرفت

ز آنکه گوشت می طلبید • ز آنکه گوشت می طلبید

در خانه درت کمر بستار • در خانه درت کمر بستار

بسته شد تمام تر و خد • بسته شد تمام تر و خد

که شد آورد سوی آن کور • که شد آورد سوی آن کور

که رفتی هلاک گشت چه ک • که رفتی هلاک گشت چه ک

گشتی گشته شد چه هلاک • گشتی گشته شد چه هلاک

زین نیکوترین است • زین نیکوترین است

فرخنده خورشید است • فرخنده خورشید است

خبر من خبری که در دست • خبر من خبری که در دست

دیش از صبح دهم نرسیده • دیش از صبح دهم نرسیده

گفت باز این چه حالت مرا
اگر از این دست نه بار و سنگ
اگر از دست نیست نه روید
حشمت من اگر بکل نظر
دست من اگر بکعب سبوی
کر و م سوجی شده و فطانت
کر ز غم کام ناپره استم
بختم از چاه کبر و ن
آه ازین بخت و از کون گشت
عدم من که از وجود نیست
آمد از شوق مرک جانم
تا کی رفتن زمین برون آید
از نفس های گرم سوختم
نیت هرگز نشاد در دنیا
دور کردن زمین چه منجوا
داد مانند کاه
چرخ بر سر زور و زور

این چه حال است
آرد آن سنگ بر سر
حالت آن خار و دردم صند
کل شود حار و دردم شکند
می شود خون و در کلبه
شربت مرک کرد و اجنه
کام دار و درون چاه استم
باز فی الحال سیر نکور
وامی ازین طالعی نکون مرا
کرمبیم همنو سود نیست
بندیم جان بمرگ میطلبیم
کاشکی جان من برون آید
کو جان نفس من کبریم
کوی عیشم سرشته اندک
که تنم را نحو کاه میسازد
زبان بگردون میسازد
(تا کند حمله جانم را)

مرکز بهشت است ای کز
آه ازین بهشت نری درین
نارین دایم سینوا آیدین
کز خوری به چو خضر الحیا
که چو عیسی و محی به رخ برین
که چو یوسف با وج ماه روی
فیصل است روح کریم

مرغ روح ازین صدامی کرد
که کز نگاهش او درویش
نه ازین بهشت مستوان بشن
شد لب جان بهی درین ظلم
عاقبت جا کنی نریر زمین
ناکیان سز نکون بجای
چون بطوفان سی خطای

بشکری که این خسته کلام
بیش کرد و بیکرین تمام شده
صفت طوبیست دیزبان
مکره قلام است هر صراحت
حبست آفاق در دست ارف
نمی تواند شکست مفادش
مدت او کرد کم است از انعم
لفظ با جسم و نفس ظاهر
معنی خاص و مفط عام

شد بکام دل شکسته کلام
دست آرای خاص و عام
سخن است در دجان
و خط کوی در صراحت
بذل عشقان پرست از
که یان میشود خردارش
شکر باری که معنیش کم نیست
چون نیکو قرار در خاطر
برده خدای غلام صبر

مردم از خواب بیدار شدند
 خواب دیدند حمله شاه و پادشاه
 همچو حضرت لیس بن بربر
 گفت آن دم که حریص میگردد
 بتوان نصرتی که ما دادیم
 خیر از محرمان صفا شن کن
 شاه چون چشم خود را بگشاید
 خواهد درویش از مجلس حق
 هر که بجز بلاق جانان
 شام ببرد آن خوشبخت
 بعد از این اگر وصالی
 غرض از عشق وصل جانان
 شاه و درویش همچو شب و روز
 پای نشسته بر سر غریب و غایب
 کار معشوق ناز می باشد
 روز و شب از دوا و دوا
 عجب در نقد خاک نشاند
 از نهامی و نهامی
 که مکر عارفی گذشت براه
 خلقی سبز تر از سبزه راه
 رو بیدان ضربت میگرد
 از دعا مای آن که دوا
 و بر نعمت سبکی خلاشن
 زان که آتش دیده بود
 کردش از محنت فراوان
 بعد از آن رخ و رخت جان
 نابدند قدر روز و شب
 شب و عشق را کمالی
 خاصه و صلی که بعد از آن
 بهم آن تخت نشام و حر
 سرد و شب در زمان
 رسم عاشق ناز می باشد
 تا دم مرگ بهر نعمت
 و رضای آگاهان

من گفتم که بخدا نون
حیف است که نام دین
که خوب نظم تو بست در دانا
نظم اگر نکست چون دین
کرب ما و تو هفت و دین
فعل اگر هست صورت نه نو
ماه تو سر بر آسمان
هست مانند هم هموم
این بر منی حش آنکه دل خوا
گفتم کم هست از تو مایه
عاف گفتم ای سر نایه
هر که درین راهی بود
و آنکه بر نایه نور آید
چرا بر ای سود و قصه
نویسند هم تمام این
من گفتم که من کوب
من از هم جدا این گفتم

تو کنی عرض من حسن
بگذرد بر زمان من که لطف
تو ازین نظم کی می بینم
سهل شد طبیعت بود
لکست بگر که هر یکی خونم
هست این نفا و بی نفا
فصل در بر مایه سر
آن یک از حش نیست و انجم
و آن مایه حش آنکه جان
و آنکه مقداریست
مست این است همچو آن
نام او ساید حش بود
سر خود همان ساید
رست مانند کسی است
سر دعوی کذب است
کهن من خوش است
حول بداند این حش گفتم

العدا لله و لئذرا ^{این}
غمت شعری همن ^{باشد}
هر که دم زد و دمان او بستم
حکمرسدان این خون
ای حسود این خیال فاسدست
چون تو از علم بی فوری
آنچه معدور است معلوم
دست یافتند موی کف
هر چه بدهدی سگهان
در هزاران صدای ^{زبان}
من کنم سخن در ^{دلی}
شعر من نبرد بر است
ای سلم ترا لب ^{چرخا}
دیگری حبم شوق ^{شده}
تا یکی می پیمای ^{کن}
دیگری آه و دنا ^{درد}
حول ^{نور} من ^{نست} ^{نست}

وزیر بر سر ^{ناله}
شیوه سحر می ^{باشد}
سحر کردم زبان او بستم
آتش کم مباد ^{دندان}
ظاهر است این کم ^{میکرد}
هر چه خواهی بگوئی ^{فری}
ختم کار ^{است}
کی تواند که موی ^{شکافد}
به بر و بال ^{مور}
کی بود چون نوای ^{سپید}
تو من شعر دیگری ^{خونی}
در ^{اوست} ^{لقد} ^{کوهر}
مهر ^{داری} ^{نوبهم} ^{رویا}
تو بد نو انکی ^{خرو} ^{شده}
ناز خوش ^{بست} ^{ما} ^{حال} ^{کس}
تو ^{معلنی} ^{دیده} ^{حاکم} ^{زده}
چهری ^{نام} ^{ست} ^{فرعی}

خدا ازین گونه در هر روز
بنازبان او بر زبانم
کرد کار ابره فی نیازی چو
بلاطین بنده محقق
بسی فامان کلشن بار
بنوازند کان عسل
بسفر کرد کان عسل
بر روی که لغت است
که مرا سوی خوش راهی
نظری جنب هلالی
از روی به کینه باشد
حش او ماسول کرد

کاسکی در این کاس
رویدر کانه فی شش
بکرمی و کاهست زنی چو
سکان میان کف
بلاست کشت ای
که مانور امین اند
کز همان رست
سید الم سیدین
در شب خورم
خطا شریعت
معنی لا اله الا الله
این عادت قبول کن

منتهی شدم کاین نظام شدت بیاض چهارم
مهم

هر که خواند و عظم دارم
ز انکه در کتب